



جادوگری که درخت‌ها را دوست نداشت



زشت شده بود. نه سایه داشت و نه پرنده. چون درختی نبود که سایه درست کند و پرنده‌ها رویش زندگی کنند، پرنده‌ها همه از آن شهر رفته بودند. میوه هم که اصلاً نداشت. بدون درخت، میوه کجا بود! «سعید به اینجای انشا که رسید، آب دهانش را قورت داد و لبخند زنان ادامه داد: «همه‌اش هم تقصیر جادوگر بدجنسی بود که درخت‌ها را دوست نداشت و همه‌ی مردم را جادو کرده بود که دیگر به فکر درخت‌ها نباشند. مردم هم نه به درخت‌ها آب می‌دادند، نه مواظبشان بودند. تازه برای تفریح هم شاخه‌های درخت‌ها را می‌شکستند. این جور شد که درخت‌های شهر نابود شدند و پرنده‌ها از شهر رفتند. هوای شهر کثیف و خاکستری شد. مردم سرفه می‌کردند.» سعید یک لحظه ساکت شد و بچه‌ها که با هیجان انشا را گوش می‌دادند، یکی یکی گفتند: «بعدش چی شد؟» سعید هم نفس عمیقی کشید و به خواندن ادامه داد: «خب معلوم است، بعدش جادوگر بدجنس رفت تا به یک شهر دیگر سر بزند و مردمش را جادو کند و درخت‌هایشان را از بین ببرد.» پویا دستش را بالا برد و گفت: «آقا اجازه، یعنی مردم شهر برای همیشه بی درخت ماندند؟» آقامعلم به سعید نگاه کرد. سعید فکری کرد و گفت: «نه آقامعلم، این جایش را ننوشتم، اما باید جادوی جادوگر از بین برود و مردم شهر یاد درخت‌ها بیفتند و دوباره درخت بکارند. آن وقت شهرشان دوباره سبز و قشنگ می‌شود.» بچه‌ها که همه از انشای سعید حسابی خوششان آمده بود، بلند بلند برای دست زدند. آقامعلم هم یک نمره خیلی عالی پایین انشای سعید نوشت. سعید با خوش حالی به نمره خیلی عالی آقامعلم نگاه کرد، بعد سرش را بلند کرد و از پنجره نگاهی به درخت بزرگ گوشه‌ی حیاط مدرسه انداخت و آهسته توی دلش گفت: «واقعاً که دفتر من با خیلی عالی قشنگ است و دنیا با درخت! تو این جور فکر نمی‌کنی درخت جان؟»

انشا نوشتن خیلی جالب است. فکر می‌کنی و بعد هر چیزی توی فکرت باشد را می‌نویسی. کلاس ساکت بود. سعید هم می‌خواست انشا بنویسد. سعید فکری کرد و با خودش گفت: «حالا چی بنویسم؟» بعد سرک کشید روی دفتر پویا و پرسید: «تو چی نوشتی؟» پویا زود دفترش را بست و جواب داد: «خودت فکر کن، نمی‌شود که از روی انشای من بنویسی.» سعید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر کردی بلد نیستم. خیلی هم بلدم.» بعد دوباره رفت توی فکر. همین موقع بود که یاد درخت توت خشک شده‌ی توی کوچه‌شان افتاد. درخت بیچاره وقتی خشک شد، دیگر سبز نشد. یک روز یک نفر آمد و درخت را برید. سعید به درخت توت فکر کرد. آن وقت در ذهنش شهری را تصور کرد که همه‌ی درخت‌هایش مثل درخت توت کوچه‌شان خشک شده بودند و از این فکر آن قدر ترسید که زود سرش را تکان داد تا فکرهای بد از تویش بیرون بریزد. بعد هم مدادش را برداشت و شروع کرد به نوشتن. سعید تند و تند می‌نوشت و وسطش هی فکر می‌کرد. خیلی زود هم انشایش را تمام کرد و دستش را بالا برد تا برود و انشایش را بخواند. پویا با تعجب به سعید نگاهی انداخت و گفت: «ا، چه قدر زود نوشتی؟! چند خط نوشتی؟» پویا سرک کشید روی دفتر سعید تا خط‌های انشایش را بشمارد. همین موقع آقامعلم، سعید را صدا زد و گفت: «سعید جان، بیا بخوان ببینیم چی نوشتی.» سعید هم لبخند زنان دفتر انشایش را برداشت و رفت جلوی کلاس و شروع کرد به خواندن: «شهری که درخت نداشت»، «شهری بود که همه‌ی درخت‌هایش مثل درخت توت کوچه‌ی ما خشک شده بود. هیچی درخت توی کوچه‌هایش نبود برای همین خیلی

